

که بر دوش کمان داری،/بار گناه توست» ( نجوایی در حضور اینه زمین و زمان)

**زندگی را خط خوفناکی می بیند که با ناخن روی خاک کشیده شده و به دشتاب می تواند محو شود:**

امروز من به تجربه دانستم که:نه/ راه دراز زندگی نا تمام من/ آن خط مستقیم میان دو نقطه نیست / آن راه خوفناک:از نقطه ی ولادت تا نقطه ی هلاک/چون آثرخش در شب تاریک آسمان /خطی است منکسر که ندانم کلام دست/ترسیم کرده با سر ناخن به روی خاک (نقطه و خط زمین و زمان ) البته به گفته ی خود شاعر تمام این گفته ها برگرفته از یک مصراع ( یا یک بیت ) شعر صائب است بدین مضمون بغای من به نسیم بهانه ای بند است/به خاک با سر ناخن نوشته اند مرا

در این بخش به همین نمونه ها بسنده می کنیم و به سراغ بخش دیگر می رویم .

اینک ببینیم شاعر با تدارک این زمینه‌های مرگ آفرین، چگونه به مرگ می اندیشد

**\*مرگ را آرزو می کند:**

ای مرگ، ای سپیددم دور /بر این شب سیاه فرو تاب /تنها در انتظار تو هستم /بشتاب ای نیامده بشتاب (سفر کرده/دختر جام)

یا در جایی دیگر می گوید:

اما کجاست مرگ – که مانند دار کاج–/داری بپا کند/وز ریسمان دار/در بین آسمان و زمین رها کند/تا دست باد در تیرگی تکان دهد این گاهواره را/اگرهواره ای در تیرگی /گیاه و سنگ نه، آتش

**\*فکر می کند که چون زندگی اش ناعادلانه بوده باید دست به دعای مرگ بردارد:**

از آغاز آنچه کردم بی ثمر بود/ همه سودم دراین سودا ضرر بود/ چه حاصل بردم از این بازی بخت/ که انجاشم ز آغازش بتر بود /.../... بر این عمر به باطل رفته نفرین/خدایا بس کن این بیداد، آمین!

**\*گاهی آرزوی مرگ را بر خود حرام می بیند و می خواهد چون پرومته شکنجه بشود:**

بر دل من آرزوی مرگ حرام است/اگر چه بجز مرگ، چاره ی دگرم نیست /بر سرم ای سرنوشت! کر کس پیری است /طعمه ی او غیر پاره ی جگرم نیست (زد آتش /شعر انگور)

**\*در شعر امید یا خیال هم که ظاهر! شعری انقلابی وبرانگیزاننده است،باز هم نیروی مرگ طلبی بر فضای شعر مسلط می شود. این شعر از این نظر قابل تأمل است که شاعر نه تنها همت و رستخیز انهایی را که با خودش در یک دوزخ زندگی می کنند، نمی طلبد بلکه برای همه ی آنها آرزوی حادثه ی مرگباری می کند تا از شدت نیستی به هستی برسند. شعر خود شاهد این ماجراست :**

آیا شود که روزی از آن روزهای گرم/از آفتاب ، پاره ی سستکی جدا شود/وان سنگ چون جزیره ی آتش گرفته ای/سوی دیار دوزخی ما رها شود / ما را بدل به توده ی خاکستری کند/خاکستری که خفته در او برق انتقام ؟! آیا شود که روزی /.../... (امید یا خیال /سرمه ی خورشید)

**در همین شعر است که فکر می کند مرگ برای او نام آوری می آورد :**

امید یا خیال ? – کلام است ایمن کلام ?/ اینجا دوراهه‌های است به سوی حیات و مرگ/ این یک به تنگ می رسد، آن دیگری به نام ( همان شعر/همانجا)

**\*فکر می کند مرگ برای او آرامش می آورد:**

گر زآنکه دراین خاک بمانم همه ی عمر/ایا رخت اقامت ببرم از وطن خویش/تقدیر من این است که ارام نگیرم/جز در بُن تابوت و درون کفن خویش ( تقدیر /شعر انگور)

**\*فکر می کند مرگ تنها راه چاره ی اوست :**

اکنون من و خیال من و انتظار من /وین شام تیره دل که در او یک ستاره نیست /اگر بایدم گریختن از چنگ این خیال/جز مرگ چاره سوز

مر راه چاره نیست ( چاره / همانجا)

**\*فکر می کند مرگ تنها راه فراموشی است:**

اگر سر چشمه‌های اشک عالم را به من بخشند /و یا /.../.../.../مگر مرگ آید و راه فراموشیم بنماید (زمزمه ای در شب زمین و زمان)

**\*فکر می کند مرگ در انتظار اوست:**

آه ای خردمندان!/اکنون مر را در قلب این اقلیم بی تاریخ /.../.../.../تنها صدایی ناشناس از دور/ از ایستگاه خالی هجرت/می خواندم در لحظه ی بدرود واگن ها (در قلب این اقلیم بی تاریخ/همانجا)

**\*اما گاهی هم خودش را در انتظار مرگ می بیند**چنانکه در شعر مردی با دو سایه، سایه اش را همزاد خود تصویر می کند و چون سایه در شب می میرد، خود را در انتظار شب می بیند) بطور کلی نادر پور در این شعر ایستگاه خودش را مشخص می کند)بخش پایانی شعر اینگونه است :

وینک در آفتاب گریزان عمر من /و بر «گذشته» پشت بر «آینده» پایه گل /در انتظار مقدم شب ایستاده است (مردی با دو سایه؛ همانجا)

**\*اصلاً باردار مرگ است و منتظر ولادت اوست(۵)**

اسکلتی پیر زاده می شود از من /منتظرم ساعت ولادت او را ( نقابدار عریان /همانجا)

**\*مرگ خودش را به چشم می بیند:**

خانه ام را از پس دود شرار /زورقی پنداشتم:خاکسترین/عمر من بود آنچه در زورق،هنوز/ شعله می زد چون امید وا پسین /.../... /شعله ها مردند و در شب غرق شد/خانه ی من: زورق بی سرنشین( زورق بی سرنشین/همانجا)

**\*فکر می کند مرگ در تعقیب اوست:**

آه ، ای سایه ی افتاده به خاک!/گر به هنگام درخشیدن صبح /.../... /وین اشارات تو را خواهد گفت /کاین وجودی که زبانگ قلمش می ترسی!/ «مرگ» در قالب روزی دگر است (صدای پا/همانجا)

**\*فکر می کند مرگ همزاد جاودانه ی اوست:**

آه ای کسی که دل به تو می بندم/آیا تو نیز شاخه ی بی برگی /آیا تو ای امید جوان مانده/ همزاد جاودانه ی من مرگی؟ (از گهواره تا گور/ شعر انگور)

شعر «نقابدار عریان» به تمامی در وصف همین همزاد است که در شاعر مسکن گرفته :

این که نقاب مرا نهاده به صورت / کیست؟ که نتوان شناخت صورت او را/بر تن من حاکم است و خلق ندانند /راز حضور مرا و غیبت او را /.../...

**در شعر «همزاد پنهان» این همزادگی را به تمام آدمیان تعمیم می دهد :**

– «ای آدمیزادان، شمارا در تن خاکی /دشمن به جای دوست پنهان است /.../... /او از نخستین لحظه ی هستی /همزاد انسان است ...»

**گاهی وقت ها احساس می کند چیزی از او مرده یا دارد می میرد :**

**\*مثلاً چشم بختش:**

آسمان حسود بود و چشم بخت من /چون ستارگان چشم تو دمید و مرد/... ( چشم بخت /شعر انگور)

**\*دلش می میرد:**

ز بیم مردن دل گریه می کنم شب و روز/ مگو چرا که ز مرگ تنم هراسی نیست /دلی که زنده به دیدار ناشناسان بود/به مرگ رو نهد اکنون که ناشناسی نیست( تازه طلب/ همانجا)

**\*معشوقه اش در اومی میرد:**

باز چه می پرسی آنکه رفت، کجا رفت /... /گویمت او جاودانه در دل من مرد/باز نخوانش (نگران /همانجا)

**\*فریادش می میرد:**

دیگر نه آتشی است، نه داغی، نه سوزشی / فریاد من درون دلم خاک می شود/... (ابر/ سرمه ی خورشید)

**\*فانوس شعرش می میرد:**

فانوس زرد صبح لبر زیر طاق مرمری آسمان شکفت/اما چه روی داد که فانوس شعر من / چون مرغ نیمه جان، نفسی بر کشید و مرد .. (فانوس /همانجا)

**\*روز ها و امید هایش می میرد :**

مر ا روزی ها مرد و امیدها مرد/ترا آسمان ها /.../... (ملال /دختر جام)

**گاهی وقت ها مرگ را به چیزهای دیگر انتقال می دهد، یا در چیزهای دیگر می بیند :**

**\*در شاخ و برگ درختان:**

غروب گرد بلا پاشید/به شاخه ها تب مرگ افتاد/به زیر هر قدم باران /هزار لاشه ی برگ افتاد( پاییز /شعر انگور)

**\*در آفتاب بهاری :**

بهار امسال بغضی در گلو دارد/فروغ خنده از سیمای او دور است/عروس آفتابش زنده در گور است (زنده در گور /سرمه ی خورشید)

**\*در تخت جمشید :**

بنگر این بیغوله را از دور!/ هر چه می بینی در او مرگ است و ویرانی /عرصه ی جاوید آشوب و .../... (شهمات /از آسمان تا ریسمان )؛

**\*در پروانه ( حشره ):**

با بال های رنگین بر کاغذی نشست /.../... /در سایه ی کبود دو انگشت /سنجاق، مغز کوچک پروانه را شکافت( در سایه ی کبود دو انگشت /از آسمان تا ریسمان)؛

**\*درشعر نگاهی از بالا مرگ را در همسالان خود می بیند :**

همسالان روزگار خردی من /با من به اقلیم کهنسالی رسیدند/و آنها که پیش از ما فرو خفتند در خاک! کوی به یاد خواب خوش در گاهواره/ تابوت خود را همچنان بر دوش بردند/تا بستر گوری پر از مار و پر از مور (شعر نگاهی از بالا)

**\*در شعر شب آمریکایی خورشید خودش را می کشد :**

امروز شامگاه:/خورشید پیر در تب سوزنده ی جنون /خود را به روی صخره ی دریا فکند و کشت/اما هنوز، پنجره های بلند شهر /مرگ سیاه او را باور نمی کند (شب آمریکایی زمین و زمان )

**\*در شعر «درخت می گوید» میل مردن را به اندیشه ی درخت منتقل می کند.این شعر کوتاه را به تمامی می آوریم :**

امسال، سال، در سکوت خزان/نغمه ی هیزم شکن به گوش نیامد /سایه ی تاریک او به بیشه نیافتاد/ جاده نرلرید زیر هر قدم او /دست دعا خوان من به سسوی بهار است /پایم در گل نشسته تا سر زانو /بر سرم انبوه ابرهای مهاجر/ بر جگرم داغ روشنایی خورشید/بر کمرم یادگار کهنه ی چاقو/در قفس سینه ی من است که هر شب /مرغی فریاد می کشد که تبر کو ? (درخت می گوید/از آسمان تا ریسمان)

**گاهی وقت ها از کسی یا چیزی می خواهد که او را بکشد یا بمیراند**

**\*مثلاً از مخاطبی که در شعر هویت ناشناسی دارد و آن هم با بیرحمانه ترین شکل تصویری :**

موم تنم را در آفتاب بسوزان /مغز سرم را به کر کسان هوا ده /آب دو چشم مرا بر آتش دل ریز/خاک وجود مرا به باد فنا ده (زد آتش/ شعر انگور)

**\*از شعر:**

ای شعرهای عصاره ی جوشان /.../... /جسم مرا فرو کش /روح مرا بنوش، نای مرا به دندان

بخراش و برخروش، /زنجیر انقیاد مرا از زمین بکن!/ وین زورق وجود هراسنده ی مرا / بر صخره ی طلائی خورشید در شکن! /.../... (عریضه /شام باز پسین)

**\*شادمان است که باد او را می کشد :**

ز صبح پنجره نومیدم/خوشم به باد که خواهد خواند:/«تو گرد خانه تکانی ها/در آستانه ی نوروژی/ تو را از آینه خواهم راند» ... (خانه تکانی /شام باز پسین ) .

**گاهی وقت ها خودش، خودش را می کشد :**

تفاوت این زمینه با آن های دیگر این است که مرگ جسورانه تر وارد صحنه می شود و فعال تر عمل می کند.مثل شعر معراج که دارای تصاویری بسیار سورئالیستی است و تمامی زمینه های یک خودکشی از پیش آماده شده است :

پنجره ی بسته را به مشت شکستم /در نفس تند آفتاب نشستم/تیغه ی پولادی گداخته ای را /محکم بر سینه ی برهنه نهادم /روزی از سینه سوی قلب گشادم /شاهرگش را به یک نهیب گسستم ! /... /خونم فواره زد به صورت خورشید (معراج /از آسمان تا ریسمان)

**\*درشعر شکار هم که تقریباً هم زمان با معراج سروده شده، باز شاعر قصد خودکشی دارد، اما این بار نه با دست خودش، بلکه قصد دارد خودش را سر راه مرگ قرار بدهد و طعمه ی او شود :**

روز شکار است /می روم امروز سوی دامنه ی کوه /.../.../... /ماده پلنگی چو شعله بر جهد از سنگ /دندان در گلوی من بفشارد /پیرهنم را به خون تازه کند /رنگ /مغزم چو زرده ی تخم ریخته بر خاک /جوشد در زیر شاخه های تر تاک (شکار /همانجا)

**\*گاهی هم خودش میل به خودکشی دارد، آن هم در وزن رقصانی چون شعر گل یخ :**

گل و بوته های آتش همه رنگ خون گرفته/ شب پر ستاره ی من عطش جنون گرفته/ بگذار تا ببرم رگ دردمند خود را/که در او بهار مرده است و خزان سکون گرفته (گل یخ/گیاه و سنگ نه، آتش)

**\*گاهی وقت ها چیزی را وادار به خودکشی می کند.مثلاً در شعر عقرب و عقربک، با توجه به شکل خودکشی عقرب، عقربک ساعت را که نشانگر زمان است به کشتن خود هوشیار می کند و در حقیقت زمان را به ایستادن وسوسه می نماید :**

... /... /هر چه سر بر در و دیوار زمان کوبی/ راه زین دایره ی تنگ به بیرون نتوانی برد/بهرتر آن است که از وحشت بیداری /دم انباشته از زهر ملالت را /ناگهان بر تن خویش فرود آری /تا تو را خواب خدایانه فرا گیرد /.../... /عقرب و عقربک /زمین و زمان )

و نیز در میان اشعار شاعر کم نیستند شعراهایی که شاعرا تصاویر بسیار دلخراش و بیمار گونه،چهره ی مرگ را ویا مرده و یا کشته شده ی خودش را تصویر می زند مثل شعر «کابوس» که میهمان هر شبه ی خود را با تصاویری وحشتناک مجسم می کند. (۷)

مثل شعر «چشم ها و دست ها» که باز تصویری از مرگ است . (۸)

مثل شعر «برف و خون» که وارد کلبه ی مردگان می گردد، آنجا کشته می شود و باز کشته شده ی خودش را می بیند. (۹)

مثل شعر «جاده خالی است» که خود را مسافری بی سر می بیند.(۱۰)

مثل شعر «نقابدار عریان» که به آن اشاراتی رفت .

این هماهنگی و تناسب در هنر، دارای

اعتباری والاست و صد البته در شعرهم که یکی از هنرهای اصلی است، مسأله ای بنیادین است .

شعری که شعر باشد ودر کمال شاعرانه ی خویش پایگاهی یافته باشد باید از هماهنگی افقی(۱۱) و هماهنگی عمودی(۱۲) و هماهنگی درونی و برونی بر خوردار باشد. از هماهنگی افقی و عمودی که بگنزییم، هماهنگی درون مایه و برون مایه ی شعر، جان شاعرانه ی شعر است. احمد شاملو در جایی می گوید:«شعرهم مانندهر چیز دیگر دو عنصر دارد: عنصر درونی یا روحی و عنصر بیرونی یا مسأله ی». بی گمان عناصر بیرونی عبارتند از واژگان، تصویر پردازی، ایهام و خلاصه انواع صنایع لفظی و عناصر درونی هم عبارتند از ذهنیت فلسفی و اندیشمندی اجتماعی شاعر. تا کنون هر کس به بررسی شعر نادر پور پرداخته، بیشترین تکیه اش بر این بوده که وی شاعری است ایماژ بسست و شعرش از نظر تصویر پردازی در اوج اعلا قرار دارد.

در اینکه نادر پور تصویر گرایی است بسیار هوشمندشکی نیست.در اینکه واژگان در دستش چون موم نرم اند، هیچکس تردیدی ندارد.در اینکه شعرش بی گره ی ذهنی و بی لکنت زبانی خوانده می شود، همگان متفق القول اند . اما همه ی اینها آیا برای به کمال رسیدن یک شعر کافی است؟ آخر باید دید کدامین ذهنیت فلسفی شتل مخملین و مجلل این تصاویر را به دوش می اندازد و تازه تصویرهای متعددی که مثل اسلایدهای پشت سر هم نمایش داده شود، چه حظی به خواننده می دهد؟ به قول دکتر رضا براهنی:

« شعر خوب شعری نیست که مرا فقط به تماشای اشیاء ببرد، و یا مرا ببرد به تماشای استحاله ی استعاری اشیاء از طریق کلمات در اندیشه و احساس شاعر و یا حتا در روح شاعر. شعر خوب از نظر من شعری است که علاوه بر برانگیختن حس این تماشاها در من، بر برابر من، در کمالی ادامه یابنده تا بی نهایت، بایستد، بماند، نگذرد و به من از ایستادن، از ماندن، از نگذشتن خود خبر دهد.از هر گوشه که بنگری اش /از بالا/پایین /برو برو از پشت سر/بیخ گوش و از پهلوی چپ یا راست) به من کمال خود را عرضه کند. شعر خوب، شعری است که چشم مرا، چشم درون مرا با عینیت شکل خود پر کند، چاره جویی برای درون من باشد و روح مرا در شکل خود قاب بگیرد و ...» (۱۳)

اکنون باید دید آیا شعر نادر پور با این تعاریف می خواند؟ آیا این شعر می تواند چاره جویی برای روح زنده و درون جستجو گر ما باشد؟ آن روزها که ما، ارمک پوشان مدرسه ی اسدی تهران، عاشق شعر و شاعری بودیم و هر کلام برای خود دفتری داشتیم و در آن شعر می نوشتیم، فروغ فرخزاد با کتاب «اسیر» مطرود ترین بود و صادق هدایت با «بوف کور» مرگ تزییقی می کرد و نیروی بزرگتر ها آنچنان بر روان ما حاکم بود که ما حتا جرأت نمی کردیم اسم این دو را بیاوریم. کتاب بوف کور در هفت سوراخ پنهان می شد تا مبادا با خواندنش دست به خودکشی بزنییم. خواندن شعرهای فروغ هم بر پیشانی مان برچسب فساد ذهنی می زد. اما شعرهای نادر پور مجاز بود. اصلاً خودش آن را تجویز می کردند. می گفتند بخوانید تا چیزی یاد بگیرید و بفهمید شعر یعنی چه!

و غافل از این بودند که ۹۰ در صد این شعرها از مرگ زدگی سرشار و زهرش به مراتب کاری تر از بوف کور است و ده در صد دیگر هم اروتسیم بی پروایی است که حتا واژگان در آن نفس نفس می زند که روی شعرهای اسیر را سفید می کند. برای نمونه می توان به شعرهای «برهنه»، «دو در»، «عطش» ،«خون آفتاب»، «بربی بر سر ویرانه»، «بی تاب»، «لنت»، «بزم»، «فاصله ی میان دو نقطه»، «از پشت آتش»، «راز» و ... و ... و در مجموعه های چاپ خارج «شب هزار و یکم»، «بازی اسپانیایی» مراجعه کرد. و اصلاً چرا راه دور برویم، به گفته ی خود شاعر استناد می کنیم که در مصاحبه ای می گوید: «این مسابقه میان شعر تن و شعر تخدیر ( که من هم «قهرمانانه» در آن شرکت داشتم ام) محصول نومیدی سیاهی بود که بر اثر واقعه ی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بر ذهن و روح نسل ما مسلط شد و سروده های زیبایی در میان آثار من و توللی و اخوان بوجود آورد.» (۱۴)

و اکنون جا دارد من به نیابت از سوی هم نسلانم از آن بزرگتر ها بپرسم چرا ؟

شعر متعهد است. داربست درونی می خواهد و کسی که می خواهد با ۵۰ سال شاعری، حداقل به دو نسل حکومت شاعرانه داشته

بقیه در صفحه ۲۰